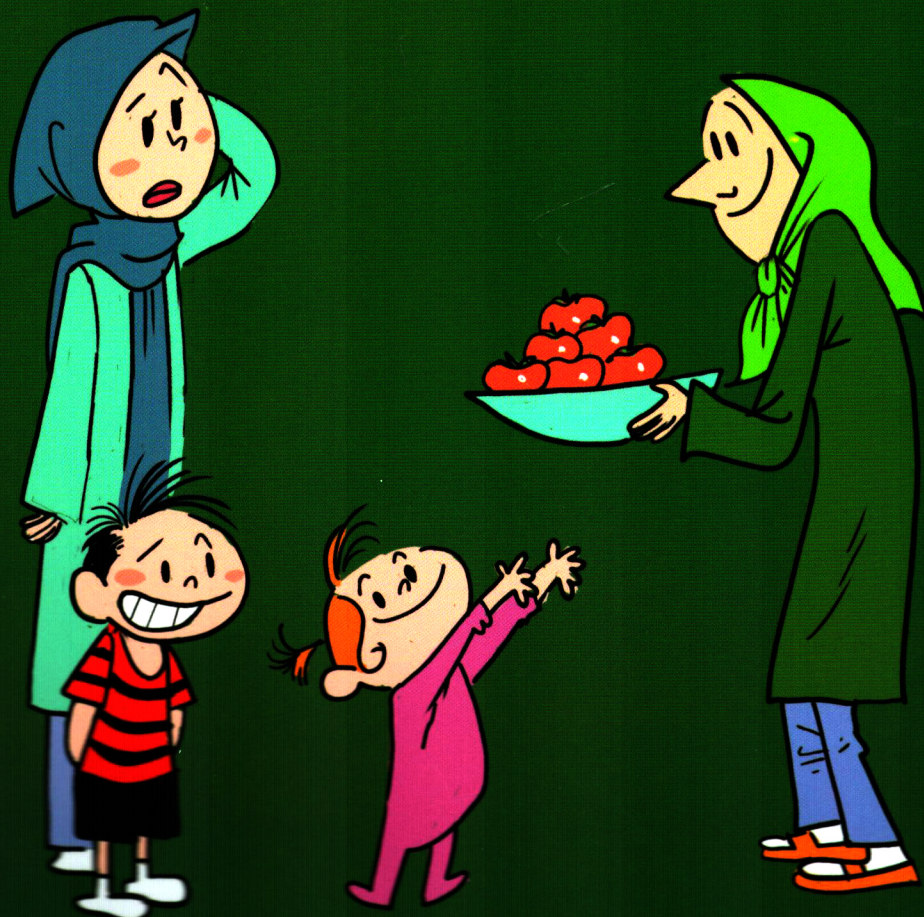


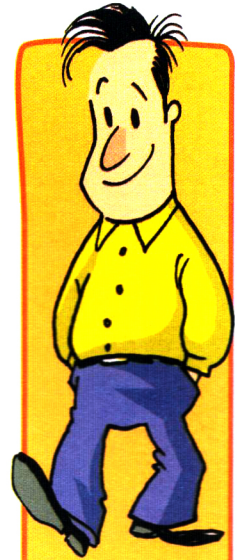
خرمالو



قصه‌های من و پدیده‌ها



نویسنده: شهرام شفیعی
تصویرگر: سام سلماسی



صندلی

مامان بزرگ گفت: «حوصله‌ام سر رفته. می‌خواهم بنشینم بیرونِ خانه. اگر یک صندلی داشته باشم، حوصله‌ام سر نمی‌رود.»
پسر م گفت: «توی استادیوم، حوصله‌ی آدم سر نمی‌رود. چون استادیوم پُر از صندلی است!»
دخترم گفت: «برویم یک استادیوم بخریم!»
مغازه‌ی صندلی‌فروشی، روبه‌روی خانه‌ی مامان بزرگ بود. ما رفتیم تا برای مامان بزرگ صندلی بخریم. آقای فروشنده گفت: «دو تا بخرید. قیمتش فقط سه اسکناس است. شاید فردا گران شود!»

دخترم گریه کرد و گفت: «برای من صندلی نخرید! من نمی‌خواهم جلوی خانه بنشینم. من هنوز پیر نشده‌ام!»
مامان بزرگ فقط یک صندلی لازم داشت. اما من دو تا صندلی خریدم. آقای فروشنده دید صندلی‌هایش کم شده است. روی کاغذ نوشت: «صندلی دانه‌ای چهار اسکناس!»
مامان بزرگ، صندلی‌اش را گذاشت دمِ باغچه و رویش نشست. حالا ما یک صندلی اضافه داشتیم. من به پسرخاله پول دادم و گفتم: «چند روز بنشین روی این صندلی. دوست ندارم صندلی اضافه داشته باشم!»

عمو بزرگه کاغذِ قیمت را دید. بعد گفت: «صندلی دارد گران می‌شود. تا گران‌تر نشده باید صندلی بخرم!»
فروشنده دید صندلی‌هایش دارند کمتر می‌شوند. روی کاغذ نوشت: «صندلی دانه‌ای پنج اسکناس!»
عمو بزرگه به پیرمردی پول داد. بعد گفت: «روی صندلی من بنشینید آقا! خودم جایی کار دارم!»
پیرمرد گفت: «این پول کم است. با این پول فقط می‌توانم به صندلی تکیه بدهم!»
عمه کوچیکه از راه رسید و گفت: «نگاه کن... باید زرنگ باشم و زودتر صندلی بخرم!»